۲۵
پانچ شد

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۰۱۷۷
رده‌بندی دیویی:	۱۳۲۷ م ۱ب/ح۷۵۵س ۸۱/۲۳ /۱ فا ۸ مرجع ☐
سرشناسه:	سنایی، مجدود بن آدم، ۴۷۳؟ - ۵۲۵ ؟ ق.
عنوان قراردادی:	حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه. برگزیده
عنوان:	لطیفة العرفان
شرح پدیدآور:	گردآوری و انتخاب علی نقی مؤتمن
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: طهران	ناشر: مطبعه حاج عبدالرحیم تاریخ نشر: ۱۳۳۷ ق
صفحه شمار: ۷۷ ص	مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۷×۱۱ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐
واقف: محمد ایرانی مجرد	تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۵۰
یادداشتها:	۱. عنوان دیگر: منتخبات حکیم سنایی
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. شعر عرفانی، قرن ۶ ق.
شناسه(های) افزوده:	ب. ایرانی مجرد، محمد، اهداکننده. الف. مؤتمن، علینقی، گردآورنده ج. عنوان.
فهرستنگار: اسدزاده.	تاریخ فهرستنگاری: شهریور ۸۸

۸۴۴

اینکتاب اهدائی مرحوم مغفور آقای حاج آقا محمد ایرانی مجرد متوفی ۲۳ آذرماه ۱۳۵۰ شمسی فرزند مرحوم حاج شیخ زین العابدین ملک الواعظین بکتابخانه آستان قدس رضوی است در حسب وصیت آنمرحوم بمشهد ارسال گردید

محمد ایرانی ...

شماره ۶۷۴۵

۸۶۱
/۲۳
س
۷۵۵
ح
/
۱۳۰

۵۸۱۴

۲۹۷/۸۳
۷۵۵۹ س
۱

آستان قدس

۸۴۴۵

اسم کتاب لطیفة العرفان .... فارسی

مصنف
سنائی غزنوی

۸۶۱/۸۳
۷۵۵۵ س

مؤلف

خطی
نسخ نستعلیق تهران

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۳۱ ق .... عدد اوراق ....

جزء کتب ادبیات .... شماره ....

شمارهٔ عمومی ۱۰۶۰۴۵ شمارهٔ قبض ....

واقف مرحوم حاج آقا محمد ایرانی مجرد تاریخ وقف بهمن ۱۳۵۰

طول ۱۷ .... عرض ۱۱ .... گنجهٔ ....

صفحه ۷۷

شماره عمومی ۱۰۱۷۷

۸۴۴

اینکتاب اهدائی مرحوم مغفور آقای حاج آقا محمد ایرانی
مجرد متوفی ۲۳ آذرماه ۱۳۵۰ شمسی فرزند مرحوم حاج
شیخ زین العابدین ملک الواعظین به کتابخانه آستان قدس
رضوی است برحسب وصیت آن مرحوم بمشهد ارسال گردید
[illegible] محمد ایرانی [illegible]

شماره ۶۷۴۵

ی مرحوم حاج آقامحمد ایرانی
تابخانه آستانقدس رضوی
۱۳۵۰

دیباچه

منتخبات حکیم سنائی المسمّی بلطیفة العرفان

بسم تبارک و تعالی

تطویل مقال در تبیین احوال حکیم یزدانی و عالم ربانی سنائی غزنوی علیه الرحمه شایسته و لایق نباشد زیرا که خورشید تابان را بروشنائی و لؤلؤ غلطان را بگرانبهائی ستودن کار خردمندان نیست ولی چون افعال حکما را که در حقیقت مرآت انبیا هستند بر لغویات و متابعت هوا نتوان حمل کرد و چنانچه خود حکیم در مقدمه این رساله شریفه میفرماید انتخاب دویمی است که از حدیقه خود فرموده مسلّم است که نظر بتحقیقات حال حدیقه را همچون جسم و منتخب آنرا بمنزله نفس و این رساله را بمثابه عقل که جامع است مراتب مادون را فرض کرده اگرچه اهل معنی را نظر در عالم الفاظ

ولی بالضروره حقایق معانی در صورت الفاظ ظهور یابد پس فریضه اهل نظر آنست که تعمّق در این اشعار رایقه فرموده بآنچه از ظاهر الفاظ مستفاد میشود قناعت و اکتفا نکنند و نفوس خود را بمعارف و اخلاق حسنه که در آن مندرج است محلّی فرمایند و چون تاکنون این نسخه شریفه در پرده خفا مستور بود این خانه زاد دولت شاهنشاهی ابن حکیم الهی قلیبقی مؤتمن دیوان منشی وزارت جلیله امور خارجه نسخ از آن بدست آورده و حتی المقدور در جمع نسخ و تصحیح اشعار و تطبیق آنها کوشید ولی چون اول نسخه ایست که از این رساله شریفه بطبع میرسد با وجود دقت در مقابله اگر صحت آن بدرجه کمال نباشد امید از اهل نظر آنست که در صدد اصلاح برآمده این بنده را که غرضش خدمت ارباب معرفت است مورد اعتراض ندانند و بتصویب بعضی از اهل دانش این رساله بلطیفة العرفان موسوم گردید

غرض نقشی است کز ما باز ماند   که هستی را نمی بینم بقائی

والسلام علی من اتبع الهدی

لطیفه عرفان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد صفات یزدان را | مدح بیقدح ذات سبحان را
آنکه هم اولست و هم آخر | آنکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش | باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او از کمال نور ظهور | بحجاب ظهور خود مستور
واجد ذات خود بذات خودست | ذاکر و شاکر صفات خودست
غیر او در میانه واسطه نیست | ذات را جز صفات رابطه نیست
ذات او مطلع وجود صفات | صفتش مظهر تجلی ذات
فعل او لوح آیت صفتش | صفت او دلیل معرفتش
که شناسد فنون رحمت او | که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد و عد افزون | نعمت او ز عد و حد بیرون
ذکر رحمت یکی ز رحمت او | شکر نعمت یکی ز نعمت او
ابد الدهر از او بهر نفسی | باد بر مصطفی درود بسی

فی النعت

سرور انبیا رسول امین | مهر عزت نهاده بر در دین
ذات او مظهر صفات کمال | متجلی در او جلال و جمال
دایم از حق سلام و رضوانش | باد بر اهل بیت و یارانش
داشته در ره خلافت و دین | صدق و عدل و حیا و علم آیین

سبب انتخاب

پیش ازین داعی از پی سببی | کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد | روزی آن منتخب مطالعه کرد
گفت از انجمله باز بیرون آر | انتخابی برای استحضار
گفت این انتخاب نغز بود | انتخابی که مغز مغز بود
پس بهر دگر تو کلک برداری | انتخابی از آن برون آری
خاطر آن التماس اجابت کرد | وزوی این منتخب برون آورد

هست بر وفق اسم ذات و صفات / عدد او هزار و یک ابیات
دارم از لطف ایزد آن مأمول / کار داین سعی در محل قبول
درگذارد ز ما خطا و زلل / بازپوشد بعفو جرم و خلل

فی التوحید

ای درون پرور و برون آرای / وی خردبخش بی‌خرد بخشای
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرا و جان است
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
لاوهوزان سرای دور نهی / بازگشتند دست و جیب تهی
هرزه ننهد روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأ است و معاد
جان عقل از جلال او خیره / عقل جان از جمال او تیره

فی المعرفه

عقل و جان هر دو واله صفتش / لنگ و عاجز ز کنه معرفتش
عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه معرفت حیران

گرنه ایزد ورا نمودی راه / از خدا او کجا شدی آگاه
بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
هرچه آن نقش علم و معرفت است / آنچه گفت عالم صفت است
محدثی تو نفس مزن ز قدم / ای ندانسته باز سر ز قدم
عارفان چون دم از قدم بزنند / لا و هو را میان دو نیم زنند
با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگارشناس
گشت عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / نیست جز خاطر خدای شناس
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل عقلست و جان جانست او / وانکه آن برتر است آنست او

فی التنزیه

پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

وانکه اثبات هستیش بزنیست
همچو اثبات ما در عینیست

داند اعمی که مادری دارد
لیک چونی بوهم در نارد

نه بزرگیش هست ز افزونی
ذات او هست برتر از چونی

با وجودش ازل پریر آمد
بگه آمد ولیک دیر آمد

نه ازل آگه از بدایت او
نه ابد واقف از نهایت او

هست در ذات او بوقت دلیل
نطق تشبیه و خامشی تعطیل

گر نکوئی باو نکو نبود
در نکوئی تو باشی او نبود

چون برون از کجا و کی بود او
گوشهٔ خاطر تو کی بود او

کی مکان باشدش زبیش و زکم
که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چکند
آسمان گر خود آسمان چکند

فی التجلی

با تو چون رخ در آینه مصقول
نز ره اتحاد و دوری حلول

بیتیا آنکش بدل شکی نبود
صورت و آینه یکی نبود

هرچه روی دلت مصفاتر
زو تجلی ترا مهیاتر

نور خود ز آفتاب نبرده است
عیب در آینه است و در دیده است

گرت باید که بر دهد دیدار
آینه کج مدار راست بدار

ز آفتابی که نور نیست دریغ
آبگینه نماید از پس میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر
دیو روئی نماید از خنجر

هر که اندر حجاب جاوید است
مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی‌بهره است
از پی ضعف خود نه از پی اوست

نور خورشید در جهان فاش است
آفت از ضعف چشم خفاش است

فی الاستتار

ذات او در صفات اوست حجاب
صفتش را ز صورتست نقاب

صورتش پردهٔ صفات آمد
صفتش ستر عین ذات آمد

هستی دوست پیش دیدهٔ دوست
پردهٔ بارگاه اوئی اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست
عقل و جان از کمالش آگه نیست

عقل را روی کی نماید او
در کدام آینه در آید او

همه را بهره قال قیل آمد
شهر کوران و حال فیل آمد

هر یک از لمس صورت عضوی
یافته اطلاع بر جزوی

هر یکی دیده جزوی از اعضا
در کماهیش برده ظن خطا

هرچه پیش تو بیش از آن ره نیست　　غایت فهم تست الله نیست

ذات او نزد عارف عالم　　برتر از ما و کیف و از بل و لم

فی الوحده

احد است و شمار از او معزول　　صمد است و نیاز از و مخذول

آن احد نی که حس شناسد و وهم　　آن صمد نی که عقل داند و فهم

تا ترا در درون شمار و شکیست　　چه یکی گو چه دو که هر دو یکیست

تو هم اندر طریق علم و یقین　　همچنانی که احول کج بین

تمثیل

پسری احول از پدر پرسید　　کای سخنهای بسته را تو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون　　من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمارستی　　بر فلک مه که دوست چارستی

پس غلط گفت آنکه این گفته است　　کاحول از طاق بنگرد جفت است

هرچه را هست گفتی از بن و بار　　گفتی او را شریک هش میدار

پیش توحید او نه کهنه نه نوست　　همه هیچند هیچ اوست که اوست

با الف هست با و تا همراه　　با و تا ثابت بود الف الله

برنتابد جهان عشق دوئی　　چه حدیث است این منی و توئی

نیست اندر جهان زشت و نکو　　خز از او و بدو و بلکه خود او

فی القضا و القدر

کفر و دین زشت و خوب کهنه و نو　　یرجع الامر کله زی او

بد و نیک تو بر تو رانده اوست　　تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده امر خدای در هر تن　　قوتی را بفعلی آبستن

تا چه راه مشیمه بگشایند　　زانچه گشتند حامل آن زایند

هرچه آن هست بود و خواهد بود　　آن تواند کرد کو فرمود

هرچه استاد بر نبشت و براند　　طفل در مکتب آن تواند خواند

بندگان زانکه از قدر حذر است　　آن نه زایشان که آنهم از قدر است

پیشتر چون روی که جایت نیست　　باز پس چون جهی که پایت نیست

هرچه زایزد بود همه نکوست　　وانچه از تست سربسر آهوست

تلخ و شیرین چه هر دو زو باشد　　زشت نبود همه نکو باشد

چون زبالا قضا نهد بتو روی　　رو تو الله گوی و آه مگوی

که کند با قضای او آهی　　جز فرومایه ای و گمراهی

کو دراین راه کردنی کردن | که تواند قفای خوردن

کردنی بایدت عزازیلی | تا زند دست لعنتی سیلی

حکم و تقدیر او بلا نبود | که قضائش بجز عطا نبود

فی الخیر والشر

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر به تست و به من

سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هرچه ازوست

بد بجز جلف بیخرد نکند | خود نکوکار هیچ بد نکند

اندرین راه در بدی نیکی است | کآب حیوان درون تاریکی است

هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندران مر خدای را رازیست

مرگ اگرچند بد نکوست ترا | مال میراث جمله زوست ترا

مرگ این را هلاک و آنرا برگ | زهر این را غذا و آنرا مرگ

گرچه کژدم به نیش بگزاید | داروی را همت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت نه نکوست | پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه غمرکاهان است | هم نگهدار گنج شاهان است

فی الجبر والاختیار

هرچه در زیر امر جبار است | همه بر وفق امر در کار است

در ره جبر و اختیار خدا | بی تو و با تو نیست کار خدا

جبر را ما زنیست کن از بر | پس بدان از نیست سر قدر

آنچه مختار زیر پرده اوست | وآنچه مجبور بند کرده اوست

آدمیزاد میان عقل و هوا | اختیار است شرح کرمنا

از همه بندگان بفضل و جزا | اختیار اختیار کرد ترا

جنبش خیر خلق عالم راست | جنبش اختیار آدم راست

دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی جوی مگوی

تو ئی تو زشت برکاری | تو کئی اندرین میان باری

هست در دین هزار و یک درگاه | کمترین آنکه بی تو دارد راه

همه از کارگاه الله است | نیک بخت آنکسی که آگاه است

فی الصنع والابداع

نقشبند برون کلها اوست | رازدان درون دلها اوست

از درونت نگاشت صنع آله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک | از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ
مبدع هست و آنچه با هست اوست / صانع دست و آنچه در دست اوست
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم در یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

فی القدرة والکلمه

هستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن
هرچه در قوت است زایش را / وانچه آمد بفعل بایش را
عنصر و مایه هیولانی / چرخ و ارکان چار ایوانی
همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایه الهی دان
هیچ بر هرزه نافرید حکیم / خواهی امید گیر و خواهی بیم
خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا بیش حاجت آلت بیش

همه را داده آلتی در خور / از پی جستن نفع و دفع ضرر
در جهان هرچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر / گوشش اندر خور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کج است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار
در کجی ام مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کجی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست بیش از آن همه داد
درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست
پیل را پشه گر بدرد پوست / گوبران گوش پشه را آن اوست
کوه اگر پر ز مار شد بشکوه / سنگ تریاق هست اندر کوه
نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد

فی اللطف والقهر

لطف و قهرش که در جهان پیوست / تهمت گبر و شبهت ثنویست

قهر او چون بگستراند دام سنگی آرد در صورت بلعام
یافته در جوار لطفش بار سگ اصحاب کهف بر در غار
لطف او بی نوا نوازنده قهر او نازنین گدازنده
لطف او چون مفرح آمیزد کفش صوفی ز کشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار کشف سر در کشد کشف کردار
ناکسان را ز لطف خود کس کرد خاک را قبله مقدس کرد

فی العنایه

گر نبودی از او عنایت یار کی شدی تا بحد رستی خار
این عنایت نگر ز عالم غیب عالم عیب را بعالم غیب
او ترا داعی و تو جاحد چند او ترا راعی و تو گرگ پسند
از پی حفظ مال و نفس نفیس او ترا بس تو کرده دزد و دد پس
هر کرا عون حق حصار شود عنکبوتیش پرده دار شود

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیبه من کو گفت قسم تو در خزانه هو
قسم تو بی شریک و بی انباز من بدو دادم او دهد بتو باز
او بجز کارساز جانها نیست نکند ظلم با تو زانها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد چون دری بست بر تو ده بگشاد
در خزانه نهی بسا بی باز چون بدو دادی او دهد بتو باز
تو ندانی نه نیک و نی بد را خازن او به ترا که تو خود را
گر ترا دانش و درم نبود او ترا هست هیچ کم نبود
آنچنان مهر کو کند پیوند مادران را کجاست با فرزند
عقل درمانده را بدین در خواند زانکه درماند هر که زین در ماند
هر که او سر برین ستانه نهاد پای بر تارک زمانه نهاد

فی الهدایه

در ره شرع فرض و سنت خویش منت حق شمر نه همت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست هم جهانبان و هم جهان بین اوست
هر که آمد بدو و گوش آورد خود نیاید که لطف اوش آورد
چه پرستد تن گران او را چه شناسد روان و جان او را

هر هدایت که داری ای درویش — هدیهٔ حق شمر نه کدّهٔ خویش

جان از او شکر و تن سجود کند — کار بر هم ز آفتاب جود کند

فی الرزق

همه از روح و روز و روزی اوست — نیکبختی و نیکروزی ازوست

کار روزی چه روز دان به نخست — که ره آمد و روز روزی تست

هر زمان راست کیسه تو بر تو — هر در از روز نو در روزی نو

سفله دارد ز بهر روزی بیم — بخورد دیگ گرم کرده کریم

روزی تست بر علیم قدیر — تو ز بیم دو زیر خشم مگیر

ابر گر نم ندد یک سالت — سخت شوریده منم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت — گندمک خویش خشک دید و گفت

کای همه آن نو و هم آن کهن — رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بجوب و برشت — گریه ابر نی و خنده کشت

بی سبب رزق چنین دانم — همه از تست جامه و نانم

از هزاران هزار به یک تو — زانکه اندک نباشد اندک تو

تو مرا ورانه ز نان مرد شمر — گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم والحلم

مصلحت بخش خلق پیش از آز — مطلع بر ضمیر پیش از راز

حلم او عقل را چراغ افروز — حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه — بنده کی زهره داشتی به گناه

چون بعلمش نگه نخواهی کرد — طمع حلم از او مدار ای مرد

عیب خود زانکه صورت تو نگاشت — تو ندانی که غیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال — تو چه کردی بگرد هزل و محال

تو مگو در دل که او گوید — تو مجو مر ورا که او جوید

قائل او پس تو گنگ باش و مگو — طالب او پس تو لنگ باش و مپو

کانچه از بهر بندگان آراست — آرزو وانچنان نداند خواست

فی العفو والاستغفار

روح را از خرد شرف او داد — عفو را از گنه خلف او داد

سر عفو وی از زه گفتار — برگرفت رسم استغفار

عفو او را قبول بهر عطاست — کرمش را ز دل شهر خطاست

منزل عفو او بدشت گناه / لشکر لطف او بدیره راه

فی الاستغناء

از من و از تو کار سازیرا / بی زبانیست بی نیازیرا
بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی زبانیش را چه شک چه یقین
چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا گر بهست او را چه / پادشا گر بهست او را چه
گرگ و یوسف بدست خود ز بزرگ / ورنه نزدش یکیست یوسف و گرگ
بی نیاز است بی نیازانرا / دوست دارد نیازسازانرا
بی نیازی نیاز جو از تو / پاسداری سپاس گو از تو

فی کلامه تعالی

صفتش را حدیث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
نور قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
حرف از آن نقاب خود کردست / که ز نامحرمیت در پرده است
پیش نااهل چهره نگشادست / نقش آن پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / این حجاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویش بنمودی / تا روانت بدان بیاسودی
پاک شو تا معانی مکنون / آید از پرده حروف برون
چون نه بینند مر ترا بی عیب / روی پوشید کان عالم غیب
حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنان است کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
کم ز مهمان سرای عدن آمد / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
در بن چاه جانت را وطن است / نور قرآن بسوی آن رسن است
گر همی یوسفیت باید و جاه / دست بر وی زن و برآی ز چاه
رسن از درد ساز و دلو از آه / یوسف خویش را برآر ز چاه
از در تن بمنظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان برون و درون / آنچه موجود شد بکن فیکون
قول باری شنو هم از باری / که حجابست صنعت قاری
باد اگرچه خوشش آید و دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش
خود جنب دور باشد از قرآن / زو بر او لا یمسه برخوان

قوت جان حرف و صوت چون باشد / عشق اضطراب از درون باشد
هر چه آن نقش و حرف و آوازه است / خانه شان از برون دروازه است
مجلس روح جای بیگوشی است / کاندر آنجا سماع خاموشی است
مرد وا با جان سماع کند / حرف و صوتش همه وداع کند
از درون کن سماع موسی را / نز برون چون سماع موسیقار
کج کج اندر سماع چیست خری / چک چک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد
تف چو روغن ز پیش برگیرد / نم بیگانه بانگ برگیرد
آذر غنائی طبعت تست / راه بیمانی شریعت تست

فی النعت

آمد اندر جهان چنان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
اندر آمد به بارگاه خدا / دامن خواجگی کشان در پا
او سری بود و عقل گردن او / او ولی بود و انبیا تن او
همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان
نور او کرده در مسالک رب / روی دلها سوی دریچه غیب

عقل کل طفلی از دبستانش / نفس کل گاهواره جنبانش
کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
عرض کن ز حکمت ازل اوست / اول فکر و آخر عمل اوست
تا شب نیست روز هستی زاد / آفتابی چه او ندارد یاد
تا بحشر از دل ارنا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی
شرف شرع و دایه دین اوست / شرف دودمان آسمان اوست
عشق را بحر بود و دل آگاه آن / شرع را دایه بود و دین جان آن
با ثریا ثری برابر شد / چون نبی با علی برادر شد
دو رونده چو اختر گردون / دو برادر چو موسی و هارون
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

فی معرفة الانسان و ما یتعلق بها

مدرت آدم اندر انعام / هست از آدم که زاده مردم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد

هرکرا آن دم است آدم اوست | وانکه را نیست نقش عالم اوست
تو بآدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق نه فرزند
چند تر دامنی ولاف صلف | شرمسارست آدم از تو خلف
آدمی گرچه در زمانه بهست | زآدم خام دیو پخته بهست
در زمانه زهرچه جانور است | تا نشد پخته آدمی تبر است
تو بقوت خلیفهٔ ای بگهر | قوت خویش بالفعل آور
از ره خلق خوب وسیرت زشت | هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
عمر دادی بخشم و شهوت و زر | تو چه مردم چه دیو دد چه ستور
ای مقیم از تو دیو دیوانه | شهوت خیره خشم مردانه
تا تو از خشم و آرز دستی | بحد اگر تو آدمی هستی

فی تعدیل قواه

خشم و شهوات راز پای در آر | تا مگر آدمی شوی یکبار
خشم و شهوت بهر کجا خرد است | سبب جذب خیر و دفع بدست
هست این تن همچو شهر پیشه و ران | عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است آرزو عامل | این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد | خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد | دین موکل بود بر او زخرد
گر بیابند از این که گفتم بهر | خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند | ملک ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند | همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند | در حضیض فنا رفیع شوند
چهره را که رو زند نبود | هیچ مشاطه چون خرد نبود

فی الجسم والروح

تن زجان یافت رنگ و بوی خطر | تن بیجان چو نی بود بی بر
جسمت از نور جان بود جاوید | گل شود زر زتابش خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک
جان تن هست و جان دل هر دو | زنده آن از هوا و این از هو
غذی جان تن زخاک و زباد | غذی جان و دل ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخوردن ارزانیست | غذی جان زخوان بی نانیست

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ — خر و منزه ز گنبد کاغ

فی النفس الاماره

دزد خانه است نفس بی تمکین — زو نگهدار خانهٔ دل و دین

دزد بیرون حبس دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود

با نیاز آنکهی که گشتی یار — دل بر آرد ز نفس تیره دمار

در ره امتحانش بگدازد — خان و مانش همه براندازد

در دو ان تو نفس دلی گردد — زانهمه کردها خجل گردد

تو هوا خواهی هوا داری — تو دلی کن نه مرد انگاری

فی النفس المطمئنه

نفس چون رنگ دل گرفت تمام — از خرد مطمئنه گیرد نام

اوست در سایه پناه خرد — حاجب بار و بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده ز اینسو زبان و زانسو گوش

نفس چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سیه چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل برتر شاه — خلعت شوق یابد از اله

شوق چون بر نهادش آمیزد — عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر — او شود همچو عقل رنگ پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک — بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان چو بشناسند — علم حق در حدیث او یابند

بر در بارگاه ربانی — بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او سر است — ده حواسش سپاه و او میر است

فی العقل

هست بر لوح باده و مدت — با و تا عقل و جان الف وحدت

هرچه در زیر چرخ نیک و بد — خوشه چینان خرمن خرد اند

عقل سلطان قادر خوشخو است — آنچه گویند سایهٔ حق اوست

سایه با ذات آشنا باشد — سایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلاح دولت و دین — چشم عقل اولی است آخربین

در مصالح مدبر جان است — در ممالک دبیر یزدان است

عقل را از عقیله بازشناس / تا بدانی ز فربهی آماس

عقل کان رهنمای حیله‌ست / آن نه عقلست کان عقیله‌ست

هرزهائی که ناپسندیده است / نفس از نور عقل دزدیده است

عقل در دست مردم خودرای / چون چراغیست در طهارت جای

سوی تو عقل مهربان کین است / زینت ریش را سوی تو عقل آیینست

پاک و ناپاک بر یکی خوان است / جز بعقل این کجا توان دانست

بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل از آن شده است ابلیس

چشم و عقلت بصیر و نور است / این از آن آن از این بس دور است

دهد ایزد که سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو دُر مدح نتوان سفت

فی النفس و العقل

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش / واندر این هر دو اصل عاق مباش

پدر و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت آیند و جسمانیست / علت روحت آیند و روحانیست

حق این دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر داد / اشتر این داد و زاد ده آن داد

فی القلب

دل اگر پیشه گشت بر تن شاه / بود آسوده ملک از او و سپاه

بد بود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

دل ندارد کسی که اندر دل / مغز دل نیست هر دو را حاصل

ای چنین پر خلل دلی که تراست / دد و دیو بند با تو زین دل راست

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود

پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی

آنکه دل نام کرده بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز

پارهٔ راه نیک در پیش / از در نفس تا در دل خویش

از در تن که صاحب کله است / تا بدل صد هزار ساله ره است

دل بود همچو مهر انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و جان بگذر
در ره او دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
اندر او جز خدا نیابی هیچ

دل یکی منظریست ربانی
خانهٔ دیو را چه دل خوانی

از در نفس تا بکعبهٔ دل
عاشقان را هزار و یک منزل

فی الاوصاف

حقهٔ سر بمهر دان جانت
مهرهٔ مهر نور ایمانت

ذرهٔ نور اگر بدست آری
بی تعب جسم بار بگذاری

ورنداری تو نور نار شوی
پیش پروردگار خوار شوی

زان همه کارهات بی نور است
گر ز تو تا بنور ره بس دور است

نقل جان ساز در شریعت نقل
که بایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست
عقل در کار خویش حیرانست

هست با شرع کار عقل و قیاس
همچو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

با حیات تو دین برون باید
شب مرگ تو روز دین زاید

ورنه دینی که زین حیات بود
دین نباشد که ترهات بود

زندگی کفر و مردگی دین است
هرچه گفتند مغز آن اینست

دین و ملت در عدم زدنست
گم شدن از برای گم زدنست

آنکه گم زد وجود عالم را
گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را
گو ببین قوم عاد و قارون را

کار دین جز نه سرسری کارست
دین حق را همیشه بازارست

نه ز توحید بل ز شرک و ثنویست
که نبرد تو دین و کفر یکیست

چشم افعی چه شد ز علت کور
چه زمرد به پیش او چه بلور

خواجه تن را طلاق نا داده
دین همیجوید اینت آزاده

دین نیابی گرت غم بدنست
زانکه کابین دین طلاق تنست

گر پس از جسم و جان برآمد دین
در مراتب عجب چه داری این

نه در آید بوقت جنبش گل
گربه در بانگ و انگهی بلبل

داند آنکس که دل خردمندست
که ازین بانگ تا بدان چندست

فی التکلیف

آدمی بهر معنی راست
پای در گل چرا آدمی راست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان و جای وی نیست | وین تبه خاکدان نه جای وی است
آن نبینی که پادشازاده | که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرای حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نگذارند | سال و مه پاس او همی دارند
در سرائی که پادشه باشد | زحمت از انبه سپه باشد
اندو شاقان پر فغان و فضول | شده در وی بلهو دل مشغول
وان ملک زاده را رقیبان خوار | نگذارند ساعتی بیکار
سر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا ملک و تخت منتظر است | وز عبث بحث و بخت بر خذر است
تو گر از نسل آدمی به نسب | پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر | تا گهر باز گردد ت بگهر
ورنه نز آدمی ز شیطانی | هرچه خواهی بکن تو میدانی
اندر این جا که قدر جوهر خویش | می ندانی سخن نگویم بیش

فی العلم و العمل

نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل

علم سوی در اله برد | نه سوی ملک و مال و جاه برد
کار یکساله را بها درم | علم یکلحظه را بها عالم
مرد او کم ز مرد این زانست | کان به تن کرد و این بجان دانست
هر که را علم نیست گمراه است | دست او زان سرای کوتاه است
نیک نادان در اصل نیک منه | بد دانا ز نیک نادان به
جان عالم بود مآلی بین | دیده جاهلست حالی بین
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش دل به از توانش تن
بوده بیند هر آنکه جانور است | آنکه نابوده بیند آن دگر است
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
علم را از ثمر عمل باده | دین و دولت از این دو شد زاده
آن کشد زین و این کشد زو بار | که عمل مرکب است و علم سوار
کار بی علم تخم در شوره است | علم بیکار زنده در گور است
حجت ایزدیست در گردن | خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته بکار در آر | خواندن علم جوی از پی کار
وانچه کان فزون ز کار تو بود | همچو در دیده انتشار بود

گر ز بهر خداست اندک بس ٭ ور پی مال و جاه اینت هوس
تا تو در علم با عمل نرسی ٭ عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم در مغزت و عمل در پوست ٭ همچو نور چراغ و روغن اوست
عالم علم عالمیست شگرف ٭ نیست آن نقطه نقطهٔ خط و حرف
آنکه با خود نبود هرگز یار ٭ اوست از علم و عمر برخوردار
علم در مرتبه فرو ماند ٭ که قدم با حدث نمی پاید
چند ازین ترهات محالی ٭ چشمها درد و لاف کحالی
که کند به چه نیست یک حاذق ٭ پیر را فالج و جوان را دق
دانش آن خوبتر ز بهر بسیج ٭ که بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر و دلربای عشق آمد ٭ سر بر و سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز ٭ زانکه داند که سر بود غماز
بخود آنرا ز عشق فایده نیست ٭ عشق و مقصود خویش بیهده نیست
خطهٔ خاک لهو بازی راست ٭ عالم پاک عشقبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار ٭ تو بر آنی که چون نهی دستار

چون چراغند گرچه در بندند ٭ زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید ٭ که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن ٭ چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند ٭ عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست ٭ لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز ٭ عشق دردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چه راه برگیرد ٭ دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست ٭ کفر و دین هر دو پرده در اوست
دره از آبهای جان کاه است ٭ پل نگهبان بود که همره است
هرچه در کاینات جزو و کل اند ٭ دره عشق را طاقهای پل اند
پل بود برد و سوی آب سره ٭ چون گذشتی ترا چه پل چه دره
پل طلب پیش تا نگردی کل ٭ چون گذشتی ترا چه بحر و چه پل
قدمی را که تا قدم چو کلست ٭ سطح بیرونی محیط پل است
بچهٔ بط اگرچه دینه بود ٭ آب دریاش تا به سینه بود

گر ز بهر خداست اندک بس / ور پی مال و جاه اینت هوس
تا تو در علم با عمل نرسی / عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم در مغز و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست
عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن نقطه خطه خط و حرف
آنکه با خود نبود هرگز یار / اوست از علم و عمر برخوردار
علم در مرتبه فرو ناید / که قدم با حدث نمی پاید
چند از این ترهات محالی / چشمها درد و لاف کحالی
که کند به چه نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق
دانش آن خوبتر ز بهر بسیج / که بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر و دلربای عشق آمد / سربر و سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز
بخود انزار عشق فایده نیست / عشق و مقصود خویش بیهده نیست
خطه خاک لهو بازی راست / عالم پاک عشقبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار / تو برانی که چون نهی دستار

چون چراغند اگرچه در بندند / زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چه راه برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
دره از آبهای جان گاهست / پل نگهبان بود که همره اوست
هرچه در کاینات جزو و کل اند / در ره عشق طاقهای پل اند
پل بود برد سوی آب سره / چون گذشتی ترا چه پل چه دره
پل طلب پیش تا نگردی کل / چون گذشتی ترا چه بحر و چه پل
قدمی را که تا قدم چو گلست / سطح بیرونی محیط پل است
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا به سینه بود

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند
آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
گر بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری بیش
گر اجل جان زند کانرا ارزد / هر که از عشق زنده گشت نمرد
صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
عشق را چیستی نگوئی تو / بر در عاشقی چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعوی است بل به برهانست
دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی آن محک و معیارست
بالغ عقل را بسی بینی / بالغ عشق را کسی بینی
بنه از هیچ عشق آن داری / در میان هر چه در میان داری

فی الوجد

دلی آخر بدست کن روزی / که درا و باشدت ز دین سوزی
راه از این و از آن چه باید جست / درد خود رهنمای مقصد تست
گرد هر شهر هرزه چون گردی / خود در آن ره طلب که گم گردی
میوه این و آن مچین پیوست / چون درختان میوه دار است

نور خواهی بدست موسی وار / دست را ز آستین خویش برآر
دل بر آن نه که باشد از خانه / پشک خود به که مشک بیگانه
هر کرا درد راهبر نبود / مرد را از جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت بادانی / بعیادت بدردمندانی
گفت با دهشت از این مباش حزین / گفت آری ولی نبرد تو این
بر من این درد کوه فولادست / چون تو زور و فارغی ترا بادست

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / شوق سالک بسوی فوق بود
آفرینش چو گشت زنده آتش / پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزد / که از او عقل و جان و تن سوزد
هر چه در راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد

فی الحزن

علف غم توئی درین عالم / چون تو رفتی علف نباید غم
غم ترا میخورد ز بیخبری / تو چنان کس نه که غم بخوری

غم در آنست کز کم آسانی — بغمی را تو غم همی خوانی
ای که ذاتت چو عقل فرزانه است — حزن بگذار کو هم از خانه است

فی الخوف والرجا

بد و نیکت ز بیم و امید است — شب و روزت ز خاک و خورشید است
بیم و امید را بجای بمان — چه کشی ننگ مالک و رضوان
تا تو که نیک باشی و که بد — بیمت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خور است و زمین — چون تو رفتی نه آنت ماند و نه این

فی الاقبال علی الله

تو مرا و آنکه رخ بحق نارد — بت شمر هرچه داند و دارد
روی بر تافته ز حضرت حق — من نگویم که مردم است احمق
زین زمین خسی بچرخ کسی — شب و شبگیر کن مگر برسی
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
همچو اختر بسوی دولت کوی — همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی — سایه پرورد و نازنین باشی

کی شود مایه نشاط و سرور — هم در انگور شیره انگور
هرکه با جهل و کافری پیوست — پایش از جای رفت و دراز دست
هرکه او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد
ملک با ملک کی بدست آری — چون همه سال و ماه بیکاری
کاهلی کرد رستمان را حیز — بدتر از کاهلی ندانم چیز
اندرین بحر بیکرانه چو غوک — دست و پایی بزن چه دانی بوک
اندرین راه اگرچه آن نکنی — دست و پایی بزن زیان نکنی
از تو تا دوست نیست ره بسیار — ده تویی پس بزیر گام برآر
راه دور از دل درنگی تست — کفر و دین از ره دو رنگی تست
ورنه یک خطوه است راه بدو — بنده باشی شوی تو شاه بدو
کی بود ما ز ما جدا مانده — من و تو رفته و خدا مانده

فی الاعراض عمن سوا

زاد این راه چیست ای عاقل — حق بدیدن بریدن از باطل
تا ز باطل نه بگذری حق نیست — که ازین نیمه حق مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود — که ز حق ظل او ظلیل بود

دنش ز بند ملک برباید / ملکوت و جبانش بنماید
تا ببیند بدیده لاهوت / خطهٔ ملک و حصهٔ ملکوت
لطف حق سایه فکند در دل / پس بگوید که کیف مدّ الظل
چون ز ظل جان او بیابد لمس / روی بنمایدش جعلنا الشمس
بیش بنمایدش بحبس زبون / فلک و طبع و رنگ بوقلمون
ایکه فرش زمانه بنوشتی / وای گر چار و پنج بگذشتی
اندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر در آ و زود گذر
در گذر زین جهان برادر باش / تا توئی زنده بر در او باش

فی علامات الطریق

چیست اینراه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم
روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیه کردن نفوس از بد / تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن گوشان / بنشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / ور صفت در مقام معرفتش

وانکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن باستان نیاز
پس از آن حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
ان زبانی که راز مطلق گفت / بود حلاج کو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی داد بنشست / راز غماز گشت و او برگشت
صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد
نز بیهوده بود و نادانی / بایزید انکه گفت سبحانی
دل و جانش چو شد تهی ز آواز / جان و دل گشت در جهان غماز

فی صفة اهل السلوک

سالکان طالب معاینه اند / همچو سیماب روی اینه اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفص شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده / کفشان زیر کشف نالیده
منتهای امیدشان با او / قبلهٔ شان او و ایشان با او
پیش امرش چو کلک برجسته / سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تا شان امید نبود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم

فی المجاهده

تا در این خاکدان نه بینی رنج / نرسی زانسرای بر سر گنج
گرم و سرد زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده
روغن سرد و گرم دیده آب / اسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری / که در این راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست / در ره جهد خود مجادله نیست
کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی / تا بدانسته که نامردی
آنچه بر تست رو بجا آور / ور سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق / هست توفیق جهد هر دو رفیق
تو بکن کار خود بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری
عشق و آهنگ آنجهان کردن / شره نبود حدیث جان کردن
همه یونانیان بحضرتش سرمست / عقل در آستین و جان در دست
بسته از جد و جهد و عشق طلب / بر گریبان روز و دامن شب

دررهش خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان

فی الریاضة

رو ریاضت کش ار تو خواهی راز / ورنه راه جحیم را بپساز
رنج بردار تا شوی بی رنج / رنج ماریست خفته بر سر گنج

تمثیل

کره را که شد سه سال تمام / رائضش درکشد بزین و لگام
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید / به زر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در خور / باشد آن کره از خری کمتر
در خور بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای تو مره است / تا بصد سال همچنان کره است

فی العجز و التضرع

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم کوشیست
زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا براری گرد
زانکه خود عقل داند از سر صدق / کز تو دور است زور از سر صدق

تا تو دعوی زور و زر داری | دیده کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در بباید سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن
گر دعقلت نصیحتی محکم | که نکوگوی باش یا ابکم

حکایة فی الصمت

شبلی اندم شد درین ره صید | رفت روزی بنزد پیر جنید
دیدها کرده برد و رخ چو دو جوی | یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتا خموش باش خموش | بردر او دیگر سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست | در رهش بهتر از خموشی نیست
آنکسانی که بسته حالند | برگذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بی زبانان آی | هر چه خواهی بگوی و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه معنی است مغز و گفتن پوست
تا نگوئی جواب بوالحکمان | ور بگوئی چه کوه گوی همان
همچو مردان درای در تک و پوی | تخته گفت زابروی بشوی
کار کن کار بگذر از گفتار | کاندرین راه کار دارد کار

در جهانی که طمع بر کار است | دیو لاحول گوی بسیار است

فی القناعة

اندرین منزلی که یکهفته است | بود نابوده آمده رفته است
بر وفای زمانه کیسه مدوز | بگذرانش بقوت روز بروز
گوشه گیر از اینجهان مجاز | توشه انجهان در او میساز
این دو روزه حیات خرد خرد | چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
برگ دنیا خرد نه بپسندد | مرگ بر برگ اینجهان خندد
دست بر وی چه بافتا ز پی بند | پای حرص تو از قناعت بند
زر قناعت گزین که طامع دون | در دو گیتی است با عذاب الهون

فی الزهد

زهد صلی رساندت در وصل | زاهد شتری ندارد اصل
چار تکبیر زن چه خیر الناس | برچه بر چار طمع و پنج حواس
دور شود دور کاینجهان تو نیست | چه بوی آن آن که آن تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن | که به پیکان تو انش بیمودن
اینکه اقلیم بیم و امید است | خود یکی روزه راه خورشید است

وین که امروز ربع مسکون است | قطره از بحر آز جیحون است
از پی پنج روزه راه گذر | آبروی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کریچه تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست اینخانه شش بدست و بپی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری | بر سر پل سرای من گذری
چون کنم خانه گل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش گرگ چون دوزم
ملک المقلون نخوانده و پس | خانه و جفت سازم اینت هوس
چکنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من نجی المخفون باد
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چه ز آسمان سازند | هم بد انجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت | که بر این خاک توده خانه نداشت

فی التوکل

پاسنه با نفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه
گر بگوی توکل آری رخت | در زمانت بدیدن آید بخت
تا توانی جز او تو یار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
کارها جز خدای نگشاید | بخدا گر ز خلق هیچ آید
جز بدرگاه او پناه مساز | خلق را هیچ تکیه گاه مساز
هیچ دل در فضول خلق مبند | دل در او بند و رستی از غم و بند
کاین همه تکیه جایها هوس است | تکیه که رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم دوست را که از در اوست | دوست دارم که دوست دارد دوست
در رضای خدای خویش بکوش | بمرادش مراد خود بفروش
گر ترا تیغ میزند زه کن | ور ترا زخم میزند خه کن
بقضای خدا انداده رضا | نشناسی خدای را بخدا
یا بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از بلاش برهاند | ابلهی کس که اینچنین داند
ای بسا ریش کاندر اینخانه است | که خدا داند آن نه خبر است

فی التسلیم

باش در صوبجان حکمش گوی ❊ هم بمعنا و هم بطعنا گوی

هرکجا حکم او بود تو کنی ❊ جمله تسلیم کن بهر دو توجه ای

مال و تن را بکرد کار سپای ❊ تا دهندت بقرب حضرت جای

انکه شد پاسبان خانه سر ❊ چون کلندان بماند در پس در

جان و اسباب از وعطا داری ❊ پس دریغ از وی ان چرا آری

هرچه استد ز نعمت و نازت ❊ به ازان یا همان دهد بازت

دست در باخت در پیش جعفر ❊ داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن ❊ صدف در عشق ایمان کن

یکسو انداز حظ خود ز میان ❊ تا بیابی حلاوت ایمان

ان شنیدی که تا خلیل چه گفت ❊ وقت آتش بجبرئیل نهفت

عصمت او دلیل من نه بست ❊ علم او جبرئیل من نه بس است

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت ❊ آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همی کند تسلیم ❊ داغ نمرود و باغ ابراهیم

ان مفرح که اولیا سازند ❊ در شفاخانه رضا سازند

دل قوی کی کند ز رحمت و بیم ❊ جز شراب مفرح تسلیم

فی العبودیه

چند پرسی که بندگی چه بود ❊ بندگی جز فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر ❊ نتوان کرد ظرف پر ز ابر

هرکه آزاد اینچنان جایست ❊ حلقه در گوش و بند بر پای است

لیکن آن بنده به که مرگ بخت ❊ لیکن آن حلقه به که حلقه تخت

نیکبخت آنکسی که بنده اوست ❊ در همه کارها پسنده اوست

بند او دار در همه اعضا ❊ تا نگردی ز بند خیره رها

هرکرا نیست چشم عبرت کور ❊ نبود هرزه چون وحوش و طیور

هرکه او بنده خدای بود ❊ خواجه این و آن سرای بود

بنده جز سایه وار کی باشد ❊ بنده را اختیار کی باشد

چون شود حکمت قدم ساقی ❊ تو کنی اختیار در باقی

زهی الفضولی رعنا ❊ جز به بی دست و پای از در ما

خویشتن را باب ده که زما ❊ نشنود علم آشنا دریا

فی الحیا

ویحک از خالقت بباید شرم که بیکو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر تو بدل ناشده برش حاضر
گرد کار تو مر ترا نگران تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاسبان منگر منظر پادشه تو را بهتر
وقت نامد که در ره آزرم دارد از جهل دوست جهل تو شرم

فی المحو و خفاء الحال

خنک آنکس که نقش خویش بشست نه کس او را نه او کسی را جست
خویشتن را یکی مخوان در دو کان یکی تو هیچ از آن یک به
آن یکی در حساب گر اعداد نام داری و بس چه نقش زیاد
هیچ منمای روی شهر افروز چون نمودی بر و سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو وان سپند تو چیست هستی تو
برندار از مقام هستی پی سر بنه آنجا بنه که خوردی می

فی الفناء والبقاء

از صدف جوی گوهر دولا جامه جان بنه بساحل لا
هست تو جز به نیست نگراید زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی رو بیرا در بقا بره ننهی
تا ترا بود با تو در ذات است کعبه با طاعتت خرابات است
ور ز ذات تو بود تو دور است بتکده از تو بیت معمور است
بی تو کل مسجد است و با تو کنشت با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
نیست را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست
تا تویی مهر و کین از آن آید تا تویی کفر و دین از آن آید
در جهان یک زبان چه سود تو نیست هیچ نابود همچو بود تو نیست
عیب خواهی خودی زره بردار عیب را با سرای عیب چه کار
اندر این ره بهیچ روی مایست نیست گرد و ز نیست گفتن نیست
گر ترا قهر راه پست کند احسن الخالقینت هست کند
جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی
باشد از آنکه دین کند پستش گوی و چوگان دهر در دستش
تا بخود قایمی بهوش و مخور تا بدو دائمی بهوش و بخور

فی الفقر

از سر این دلق هفت رنگ برآ جامه یکرنگ دار عیسی وار

کاسه‌ی رنگهای بی نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پیش سودای رنگها نیزی | گر کند عیسی تو رنگ رزی
با سیه باش چونت نگزیرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب افزای سرخ روی کم است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه روی دو عالم باش
باش تا رنگ عز نماید دل | باش تا عذر جز و خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خوار | باش تا گل نمایدت بهار
مرد درویش را خدای عزیز | اندرین لانگاه بی تمییز
بغنا زان سبب نیاراید | گر غنا کبر و احمقی زاید
سگ در و پوستین درویشان | ور نه چرخست بنده ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصلفی نبود | خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز منی و خواست | گشت بیزار و یکره برخاست
بود آزاد از آنچه نگزیرد | وانچه بدهند خلق نپذیرد

هرچه خواهد ز کردگار جهان | خواهد و خلق ازو همه جویان
صوفیانی که کاسه پردازند | چشم تحقیق را همه کازند
صوفیانی که اهل اسرارند | در دل نار و بر سر دارند
تو بصفوت صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفی و عشق در حدیث هنوز | سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند
آنکه از دست روح قوت خورد | کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الهمة

صد هزارت حجاب در ره هست | همتت قاصر است و کوتاه است
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند
جان که دور از یگانگی باشد | دان که چون مرغ خانگی باشد
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
تو بگوهر خلیفه‌ای ز خدای | بجهان دنی فرود میای
تو بهمت ورای دو جهانی | چکنم قدر خود نمیدانی
هرچه جز حق چه زو گرفتی خشم | جز ملک نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه او را خواه

هیچ از او مخواه هیچ باز — گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد — لیک عاشق غذای جان خواهد

سگ دون همت استخوان جوید — بچه شیر مغز جان جوید

فی حب المال والجاه

آدمی را ز جاه بهتر چاه — کل فضولی شود چو یافت کلاه

دل که با مال و جاه دارد کار — آن سگی دان و این دو را مردار

سقر گرسنه‌ست برگذرت — مال و جاهست هیزم سقرت

نه چه نمرود آتشی افروخت — آتش چون علف نیافت بسوخت

زر نداری ترا چه گوید میر — خر نداری چه ترسی از خرگیر

هرکه از حب مال و جاه برست — رفت بر مسند ابد بنشست

فی الحرص والطمع

در طمع زین سگان مزبله کوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزدست — لاجرم زان سرای بی مزدست

مور حرص از درون سینه برآر — زانکه این مور زود گردد مار

بارسن دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد

آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری ز آز خود را خوار

چون سرابیست آز تشنه فریب — طالب آن چو سین ز رخ به نشیب

خور دانش را چو تشنه گرد بسیج — چون بدو در رسد نیابد هیچ

حرص نقشیست هیچش اندر زیر — نکند هیچ هیچکس را سیر

تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر بر خوانش

بغروری ببسته خوان همه — نان نداده ببرده آب همه

خلق از این گرد خوان برهنه — خورده سیلی و هیچ سیری نه

دو در دوزخ از درون تو باز — صورتش سوی عقل گنده و آز

زهد عیسی و حرص قارون بین — گفته در شان آن و در حق این

فخسفنا ز سرنشینی آز — ورفعنا به نردبان نیاز

آب شورست آز تو سقری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری

فی التکبر

تا دلت بنده کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود

گر همی بایدت کلاه ناچار — همچو شمع آن کلاه ز آتش دار

آنکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیش گردنان ادبست — زانکه پیوسته سرکله طلبست

فی العجب

هیچ خودبین خدای بین نبود — هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعتی و دینی — یکزمان دور شو ز خود بینی
زنگ پنداشت را ز تخته آز — رو فرو شو بآب عجز و نیاز

فی شره الطعام

اولین عقبه در ره آدم — بود نای گلوی و طبل شکم
طبل و نای است اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر
سبب خشم و شهوت از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است
کم خوری جز که تخم فطنت نیست — هر کجا فطنت است بطنت نیست
هر که بسیار خوار باشد او — دان که بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر — که اجل گرسنه است و قوتش سیر

فی ذم الخمر

بمده چون طاعت و دل و دینت — باده تلخ عمر شیرینت

کوی پردزد و خانه پر اوباش — پاسبان را چه خوش بود خشخاش
چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن
در دل از شر او سروری نه — هر چه او داده جز غروری نه
مست کو را دو خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد
با خرد میل سوی مل چه کنی — سر خار برگ گل چه کنی

فی شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عامه است — خاص را خود برهنگی جامه است
عورتانند جاهل از که و مه — هر که پوشیده تر ز عورت به
مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراگنده — زنده در زیر جامه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین است
چون نخواهم حرام و ندهم دین — جامه لابد نباشدم به از این
جامه جان زیرکان علمست — غذی جان عالمان حلمست

فی شهوة النظر

بنگر در بتان که آخر کار / بنگرستن گرستن آرد بار
پیش آن کش رسوم و آیین است / روی نیکو کدوی رنگین است
آنچنان کرد شهوتت محجوب / که ندانی تو خوب را از خوب
شاهد هیچ هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خورد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ
جعد مفتول دل گسل باشد / زلف مرغول غول دل باشد

فی ذمّ الضحک

خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و نعمتی داند
تا نگذشت عاقل از آتش / کی برآید ز جانش خنده خوش
لاله وش غافلی نه بنده / دل سیه عمر کوته و خنده
نه ورا بنده‌ئی نه دربندی / از در گریه آخر اخندی
خنده هرزه کار غمر بود / خنده برق را چه عمر بود
باش در خنده شمع تابنده / از درون سوز و از برون خنده

فی کیفیة الذمائم

آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم

هست وصف ترا چو شعله شمع / پیش او را باتش از پی جمع
هست نفس حسد سوی احرار / گرگ یوسف در ملائکه خوار
همه در نفس با مباس تو اند / همه در پرده حواس تو اند
باش تا روی بند بگشایند / باش تا با تو در حدیث آیند
گر بمیری نگشته ایشان را / گم کنی نام و ننگ ایشان را
در قیامت چو روح پاینده / با تو مانند جملگی زنده
کاندران خطه زاهل نفس و نفس / مرگ میرد و گر نمیرد کس
بهر این زندگی بصد سعیر / هم در اینجاش واگذار و بمیر
شیرمردان چو رخ بخاک آرند / بره آورد جان پاک آرند
تو ره آور چون نخواهی مرد / دد و دیو و ستور خواهی برد
اینهمه خشم و ظلم و ناز و سرور / دد و دیوند در نقاب غرور
شهوت و خشم و بخل و آز و حسد / کبر و کین تو اندرون جسد
هفت در دوزخند در پرده / عاقلان نامشان چنین کرده
مرد گر هفت اینسرای بخفت / کی تواند ز هفت انجا رست

فی الظلومیة و الجهولیة

هیچ بد ناید آدمی را پیش — از ظلومی و از جهولی خویش

چه حدیث است هر چه پیش آید — به تو از ظلم و جهل خویش آید

آدمی با گنه شکسته تر است — پای طاوس چشم زخم پر است

هر که خود را شکسته دل بیند — خویشتن را بدل خجل بیند

پای طاوس اگرچه پر بودی — در شب و روز جلوه گر بودی

دوست شایسته خدای کریم — ایمن است از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان — که منم یار شکسته دلان

حق همیشه است عالم و عادل — بنده که ظالمست و که جاهل

فی الذکر

هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز ذکر اوست بازی دان

حکم با جور او همه داد است — عمر بی یاد او همه باد است

تو بیادش زبان چو گل کن تر — تا دهانت شود چو گل پر زر

گر فرامش کنی ورا نفسی — ظالم هرزه نیست چون تو کسی

تا بجائی رسی ز ذکر و حضور — که شوی غرق هستی مذکور

آنچنان شو بحیرت آبادش — که بهمت یاد ناید از یادش

ذکر جز در ره مجاهده نیست — ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود — رسد آنجا که یاد باد بود

کار نادان کوته اندیش است — یاد کردن کسی که در پیش است

گرچه دلاله مایه کار است — گاه خلوت ترا گرانبار است

چون درآید وصال را حاله — محو شد قیل و قال دلاله

فی الشکر

شکر گو از پی زیادت را — عالم الغیب و الشهاده را

شکر او در کسی چه داند گفت — گهر شکر او که داند سفت

گر همه موی ها زبان گردد — هر یکی را هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر او فزون گوید — شکر توفیق شکر چون گوید

فی الصلوه

آنچنانش پرست در کونین — که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند — خالق تو ترا همی بیند

بر عونت سوی نماز میای — دامن کبریاش ان در پای

چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب ناکی تست
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین ازاو طهارت کن
ورنه ابلیس از درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
حسد و بغض و خشم و شهوت و آز / بخدا گر گذاردت بنماز
طالب اوّل ز غسل درگیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاک است هرچه با تست / همه در جنب حق جنابت تست
چون در دل نیاز بگشاید / هرچه خواهد به پیش باز آید
یا ربش را ز شه ره اقبال / کرد لبیک دوست استقبال
یاربی از تو و دو صد لبیک / یکسلام از تو و هزار علیک
مستمع نغمهٔ نیاز از دل / مطلع بر طلوع ناز از دل
طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز / بر سر کاسهٔ استخوان بی مغز
از خشوع دلست مغز نماز / نه نماز است بی خشوع و نیاز
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هجده هزار عالم دان

پس مگو کاین حساب با رکیست / هفده ای جان بهشت ده نزد کیست
در بهشت ار نه اکل و شرب استی / کی ترا زین نماز قربستی
دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زان همه رضا خواهند
تو روی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود دار السلام

فی الصحبة و آدابه

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر غمر بود
عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش را هزار ساله بهاست
دوستان همچو آب ره سپرند / کابها پا بهای یکدگرند
با رفیقان سقر مقر باشد / بی رفیقان مقر سقر باشد
پس مگو گفته اند هشیاران / خانه را یار جو و راه را یاران
مردم از نیک نیکخو گردد / یار اگر بد بود چو او گردد
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی
خوشخو از بدخویان سترگ شود / میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت / که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در بهشت آباد | مرگ باشد که مرگ عامی باد
مهر جاهل چه مهره گرد است | مهر گر عقل خاست مهر است
بغض اگر سنتی بود دین است | مهر اگر علتی بود کین است
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس تو و او
تو و من گرد آدمی را دو | بی من و تو تو من بوی من او
تو و من گمرهی است زو بگریز | در من و تو ز استهی ناویز
خوش بویم اندرین کهن کاشن | چون ز تو تو برفت و از من من
بد کسی دان که دوست کم دارد | زان بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر | بدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار | سوی او باز گرد چون طومار
دوست را کس بیک بدی نفروخت | بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
یار یار است چون نبی تو درش | یار مار است چون بمی زبرش
یار بد را مکن بخشم بتر | نشکند شیشه کس ز توبه بتر
مر ترا آن رفیق و یار بود | که به نیک و بدت بکار بود
یار بی نفع و رفع مار بود | شاخ بی برگ و میوه خار بود

یار همکاسه است بسیاری | یار همدرد کم بود باری
دوست خواهی که او بماند دوست | آن طلب زو که طبع و عادت اوست
از تقی دین طلب ز رعنا لاف | از صدف در طلب ز آهو ناف
آیتین گر ز هیچ خواهی پر | ز صدف مشک جو ز آهو در
که پدید است در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری

فی الوحدة

خلق جز بهر بند و پیچ نیند | آزمودم تمام هیچ نیند
گر نه همچون مهی بنور گرو | همچو خورشید باش تنها رو
مه پیوسته یکسواره رود | مه باشد که با ستاره رود
هر که ما را نخواهد از همه دل | گر همه دل بود از او بگسل
در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ بایدت فرمود | چون تو مرهم نهی ندارد سود
من بعالم درون نمیدانم | دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای حکاو | مهستی نام دختری و دو گاو

نو عروسی چو سرو نو بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان
زال گفتی همیشه با دختر — باد پیش تو مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگش اندر برد
ماند چون پای مانده اندر ریگ — آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تحویل
ملک الموت من نه مهستیم — من همان پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید — اینک او را ببر که میشاید
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — جز خدا مر ترا نباشد هیچ

فی ذم الاقربا

دوست جو ز برادران بخیل — که برادر کند برادر ذل
که بود غمزه بر پدر خواند — نه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو همساز است — چون پدر مرد خصم انباز است
نه برادر بود به نرم و درشت — گر برای شکم بود هم پشت

فی مذمة العم والخال

آنکه عم‌اند و آنکه خال تواند — همه در قصد خون و مال تواند
عم که پر جور و پر ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد
هوش گر دست بردگان افتد — به خویشیت با عوان افتد
حلکی ناخوشی و خوشی او — گر باو بنگری تو بیشی او
صحبت بد بود چو خوردن می — گر فضیحت شود حریف از وی

فی الموت

سوی مرگست خلق را آهنگ — دم زدن گام روز و شب فرسنگ
از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده‌اند دون و امیر
هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد
جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک — مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک
نفخه صور سور مردان است — هر که زان نفخه مرد مرد آنست
گر ترا مرگ جان ز جسم برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید — هم بسوده شود چه گاه آید
در جهانی که عقل و ایمان است — مردن جسم و زادن جان است

دشمن جان تست خاکش دار کعبهٔ حق دل است پاکش دار

فی المحشر

هرچه زینجا بری نگهدارند در قیامت همانت پیش آرند
نیک معلوم کن که در محشر نشود هیچ حال خلق دگر
نیست آنجا تغیر و تبدیل نشود نیک بد بهیچ سبیل
باش تا خلق را برانگیزند تا کی اندر درون چه برخیزند
چون تو با سیرت بد آمیزی وان که با صورت ددی خیزی
مرو از خانه چون بگو آید نقش دلها بسوی رو آید
روز دین دست رس نبود نسبت کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چه پالودی گه زری یا مس زر اندودی
مرغ و حلوا بهشت ابدان است حکمت و دین بهشت یزدان است
نبود جز جمال یزدان قوت عاشقان را ز جنت ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست چه شناسی که جنت جان چیست
چون گرای این رمه و سپهداری کم ز سگبانئی مکن باری

اندر این کوچه خانه باید در کلید آن بجیب خود شاید

فی ذم الدنیا

خنده گوئی ز مکر چرخ و فنش خندد اگر گری کند سخنش
شب صد چشم چیست محتالی روز یکچشم چیست دجالی
زیرا ینچرخ گنبد دوار هست دی با بهار و گل با خار
هرکجا این بهار و دی باشد بوی گل بی زکام کی باشد
بوی گل دان حیات این عالم مرگ همچون زکام هردو بهم

حکایت

آنچنان شد که در زمین هری ابلهی کرد روبه برزگری
گر بداری همی تو خوار مرا پنبه بی پنبه دانه کار مرا
نیست از نقطه تا خط فرمان گنج بی رنج و درد بی درمان
زود بخش شبکستان فلکست پیر با فعل کودکان فلکست
در سخاوت بکودکان ماند بدهد زود و زود بستاند
بد و نیک جهان همه تلف است که هبوطش مقابل شرف است
در جهان آنکه علوی و سفلی است صفت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر نیک مردانست — وان یکی زال سبحه گردانست
شکر و تسبیح میکند جاوید — بدو تا مهره سیاه و سفید
چون کتابیست صورت عالم — اندر او پند و بند پر دو بهم
صورتش بر تن لئیمان بند — حکمتش بر دل حکیمان پند
عالم طبع و حس و وهم و خیال — همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست — تیغ چوبین از آن نهند بدست
تا چه آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذو الفقار شود
مادران پیش خویش از آن مجاز — دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستگار آید — آن بکد بانوئی بکار آید
چونکه بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پروریش از آن
طفل دکانک از پی آن کرد — تا بدکان رسد چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست
اینجهان صورتست و آن معنی — اندر او جان و اندر این جانی
آدمی را چو چشم جان شد باز — آید از نقشها بمعنی باز

فی ابناء الزمان

چیست دنیا و خلق و استظهار — خاکدانی پر از سگ و مردار
چیست چون مار گرزه دولت دهر — نرم و رنگین و اندرون پر زهر
دل ز دنیا و مهر او بگسل — زانکه جانراست سم و دل را سل
آفت آدمی ز دنیی دان — راحت جان و دل ز عقبی دان
درنگر از سر نظر یکدم — زین دو معنی بعیسی و آدم
آن ز زهد آسمان گرفته بناز — وین شده خاک خورده از پی آز
هر کرا هست اندر او بیشی — همره اوست کفر و درویشی
دین و دنیا بضد یکدگر اند — هر کجا دین بود درم نخرند
رخ بدین آر و بگذر از دینار — زانکه دینار هست فردا نار
زن و زر پای بند مردانست — هر که زین هر دو رست مردانست
زاده چار است و هفت بلند — با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چه آدم تو بر تن و دل و جان — آیه حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر تو فرزندی — گر نه کبر عقد چون بندی
اینجهان در حلی و حله نهان — گنده پیریست زشت و گنده دهان
سه طلاقش ده ار ترا هش است — زانکه این گنده پیر شوی کش است

سوی دنیا حکیم کی یازد / کور با زشت به فرا سازد
دین ز دنیا همیشه آزرده است / کآب دنیا جمال دین برده است
دینی و دین بوند هر دو قرین / قحبهٔ آن و قلتبانی این

فی ذم الغفلة

کن ای دوست در سرای عمل / عمر را خرج در غرور و امل
عمر چندانکه عمر مور و مگس / امل افزون ز عمر صد کرگس
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد
باز پس ناید آنچه بر تو گذشت / درج عمرت چو روزگار نبشت
چند تن اندوه پیرهن باشد / بو که این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت / کاز ره آنجا بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخر است همره و بس
وه که چون آمدی و دن رنهفت / چند وا حسرتا باید گفت

فی مذمة العلماء السوء

داعیانی که زادهٔ زمن اند / بیشتر در هوای خویشتن اند
مکتب شرع نادیده هنوز / بدر شرع نارسیده هنوز

همه در راه آنجهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور
همه جویای کبر و کین اند / همه قلب شریعت دین اند
همچو سیماب در کف مفلوج / ز پی مال و حرص و حلق و فروج
علم در دست اینهمه غوغا / چون چراغیست در طهارت جا
دیو ز افعالشان حذر کرده / هرچه او گفته زان بتر کرده
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شترمرغ جمله آتشخوار
روی در خلق مقتدا نه رواست / زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که تن دشمن است و یزدان دوست / وان که الراسخون فی العلم اوست
زینة الله نه اسب و زین باشد / زینة الله جمال دین باشد
باری از این شکار غیبت گزیر / مرغ دین را بدام دنیا گیر
همه بازان اینزمان پیرند / یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من و بس
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
بغرض پند اگر چو قند بود / با غرض پند پای بند بود

اندرین قصه بوالفضولی چند ‌ ‌ ‌ کرده از بر دو فصلکی ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر ‌ ‌ ‌ هیچ نایافته ز علم خبر
در غضب همچو شیر درنده ‌ ‌ ‌ در طلب همچو مرغ پرنده
شرع را جمله پشت پای زده ‌ ‌ ‌ هریک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای همیتا ‌ ‌ ‌ از پی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار ‌ ‌ ‌ تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو ‌ ‌ ‌ زار گشته شبیر و شبر تو
شده بدرود شرع و سنت تو ‌ ‌ ‌ وان پسندیده رای امت تو

فی النفس القدسیة

اندر آمد چو ماه در شبگیر ‌ ‌ ‌ انعم الله صباح گویان پیر
کند چشمی و تیز ارکانی ‌ ‌ ‌ تیز ذهنی دره فرزانی
روی چون آفتاب نوراندود ‌ ‌ ‌ جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون راز از زبان بگشاد ‌ ‌ ‌ کله خواجگی ز سر بنهاد
کای بجاه و غرور زنده اسیر ‌ ‌ ‌ بر تو مور هوات گشته امیر
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست ‌ ‌ ‌ اینهوس خانه هست جای تو نیست

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور ‌ ‌ ‌ ای ز عکس رخ تو دیو چو حور
چه کنی پیش هر بری پر درد ‌ ‌ ‌ در چنین کنج گنج باد آورد
این چه جای چو تو جهان بین است ‌ ‌ ‌ گفت خود جایم از جهان این است
که عمارت سرای رنج بود ‌ ‌ ‌ در خرابی مقام گنج بود
نبود زین سرای رنج و تعب ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید جز خراب طلب
زیرک از زخم دهر خسته به است ‌ ‌ ‌ پوست بر مغز خود شکسته به است
مغز تا نازکست پوست نکوست ‌ ‌ ‌ چون قوی شد حجاب باشد پوست
گفتم ای جان پر از نکوئی تو ‌ ‌ ‌ از کجائی مرا نگوئی تو
گفت من دستگیر لاهوتم ‌ ‌ ‌ قاعد و رهنمای ناسوتم
تربتم گوهر است کانها را ‌ ‌ ‌ منزلم مرجعست جانها را
آن زمین کاندر آن مبارک جاست ‌ ‌ ‌ همچو خورشید آسمان پیماست
وانگروهی که اندر آن جایند ‌ ‌ ‌ گوهرین سر ز مرد دین پایند
همه مستغرق جلال قدم ‌ ‌ ‌ فارغ از نقش عالم و آدم
عندلیبان روضه انسند ‌ ‌ ‌ ساکنان حظیره قدسند
هرچه در صحن او مکان دارد ‌ ‌ ‌ تا سنگ و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجاست آن منظر / گفت گز آن و از کجا برتر

اینچنین نکته‌ها چو گفت مرا / خرد اندر بصر نخفت مرا

لب چو بگشاد بهر فرزانه / سایه بیرون گریخت از خانه

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده بر دندان

زینچنین پیر در جوانی خویش / خورده‌ام بر ز زندگانی خویش

گرد این پیر گرد تا از جاه / پایت آرد ز چاه تا سرگاه

جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر کز جنبش ستاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود

زیر چرخ است رسم پیر و جوان / ز بر چرخ این نباشد و آن

در فی الشیب

را العم گرد روزگار چه سود / از پس این رکوع چیست سجود

خوش خوش از من جهان بزول مجاز / عاریتها همی ستاند باز

بدر بودم شدم هلال مثال / که بخندند ابلهان ز هلال

شب برنائیم به نیمه رسید / صبح پیریم بر جهان بدمید

بهزدیم تا به بوالعجبی / بندیدیم صبح نیم شبی

فی التضرع

در فی التضرع و الدعا

ای روان همه هوشمندان / آرزوبخش آرزومندان

تو کنی فضل من نکو در من / مهربانتر تویی ز من بر من

ما بدل بر گنه دلیر شدیم / زینحیات ذمیم سیر شدیم

گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه بیزاری

زینحیات ذمیم بی مقصود / بهتر آمد مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم / وز دل و جان خود ستوه شدم

دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنهکارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب / زینچنین جمع بخیر یارب

آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیرمرد زوج بتول

که نسازد ز کارسازی تو / که نترسد ز بی‌نیازی تو

با تو باشم درست شش دانگم / بی تو باشم چو آسیا بانگم

با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر درت خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را حکم

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

ای مراد اهل نگاران تو / وی امید امیدواران تو
کس ز بد هستی نداند به / آنچه دانی که آن است آن ده
نه بلا تا من از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم
تو مرا دل ده و دلیری بین / رو به خویش خوان و شیری بین
نخری رنگ و بوی و دمدمه تو / زینهمه وارهانم ای همه تو
رانده مسابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم چیست
ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن ببر خوابم / تشنه خویش کن بده آبم

فی ختم الکتاب

این کتابی که گفته ام در پند / چون رخ خوب دلبران دلبند
آنچه نقل است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است
حاصل آنهمه در این جمع است / مجلس روح را یکی شمع است
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر
گرچه بسیار دیده تألیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب / هم بر این بداریم یارب
بود نیمی گذشته از مرداد / که از این گفته ها بدادم داد
پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام

سنه ۱۳۳۷

اهدائی مرحوم حاج آقامحمد ایرانی
بکتابخانه آستانقدس رضوی
۱۳۵۰

طهران

در مطبعه استاد

پاک نهاد حاج عبدالرحیم

بزیور طبع آراسته

گردید